



دانش آموز عزیز، سعی کرده‌ایم در قسمت‌های مختلف یک دقیقه‌ی شگفت‌انگیز، مفاهیم کتب درسی برای شما قابل استفاده شود. دیدن صفحه‌های کتاب درسی که به آن اشاره شده این قصه را برایت خاطره‌انگیز خواهد کرد.

یک دقیقه‌ی شگفت‌انگیز

✽ محمدرضا رشیدی

✽ تصویرگر: طاهر شعبانی

تیک تاک، تیک تاک

این صدای ساعت دیواری خانه‌مان است. از صبح که بیدار شدم، دائم به ساعت نگاه می‌کنم. به این فکر می‌کنم که مگر امشب چقدر طولانی‌تر از شب‌های دیگر است؟ امسال تازه فهمیدم شب یلدا طولانی‌ترین شب سال است. هفته‌ی پیش، آقای معلم بعد از دادن درس «زندگی ما و گردش زمین» (کتاب علوم پایه‌ی دوم فصل سوم) وقتی فقط یک دقیقه مانده بود تا زنگ تفریح بخورد، گفت: «بچه‌ها پنجشنبه‌ی هفته‌ی بعد، یعنی سی‌ام آذر، شب یلدا و بلندترین شب سال است.»

دینگ دینگ، دینگ دینگ

صدای زنگ در می‌آید. مامان است. برای صبحانه، نان گرفته است. به مامان سلام می‌کنم. مامان هم با لبخند می‌گوید: «سلام نور دیده‌ام. لطفاً تا نان‌ها خشک نشده، جانونی را بیاور.» راستی، خودم را معرفی نکردم: من مهدی هستم؛ کلاس دومم.

مامان می‌گوید: «امروز در صف نانواپی بی‌بی زینب را دیدم. گفتم بی‌بی جان چرا با این سن و سالتان توی صف می‌ایستید؟ اگر خریدی دارید، بگوئید تا من برایتان انجام بدهم.» بی‌بی گفت: «نه، نه. آدم تا وقتی می‌تونه باید خودش کارهاش رو انجام بده.»

بی‌بی زینب همسایه‌ی ماست. شوهرش آقا سجاد چند سال است که نمی‌تواند راه برود و بی‌بی از او پرستاری می‌کند.



تیک تاک، تیک تاک

باز هم نگاهم به ساعت می افتد. ساعت نزدیک ۱۲ است. البته از زمانی که خواندن ساعت دقیق را در کتاب ریاضی (پایه ی دوم فصل دوم صفحه ۲۷) یاد گرفتیم، می توانم ساعت را دقیق بگویم. الان ساعت دقیقاً ۱۱ و ۵۹ دقیقه ی صبح است؛ یک دقیقه مانده به ساعت ۱۲. البته تا شب خیلی مانده است.



حسین کمی سرش را می خاراند و می گوید: «خُب چرا نمی روید خانه ی بی بی زینب؟ بی بی برای من که عینِ مادر بزرگم است.» با شنیدن این پیشنهاد، خنده به روی لب هایم می نشیند. سریع می روم پیش مامان و می گویم: «مامان! حسین می گه امشب بریم خانه ی بی بی زینب.»

مامان هم خوش حال می شود و می گوید: «آفرین بر حسین! ولی اول باید از بی بی اجازه بگیرم.» بعد، می رود تا به بی بی تلفن بزند. من هم برمی گردم پیش حسین. یک دقیقه بعد مامان می آید داخل اتاق و می گوید: «بچه ها، به بی بی تلفن زدم و پیشنهاد حسین را گفتم. کلی شما را دعا کرد و گفت حتماً حسین و خانواده اش را هم با خودتان بیاورید.» حسین از خوش حالی داد زد: «آخ جون!»

دینگ دینگ، دینگ دینگ

مامان می گوید: «پسر قشنگم ببین کیه!» در را باز می کنم و بلند می گویم: «مامان، دوستم حسین است. به حسین سلام می کنم. حسین پسر همسایه ی طبقه ی بالاست. حسین و خانواده اش اهل افغانستان هستند. او یک سال از من بزرگ تر و کلاس سوم است. مامان از توی آشپزخانه می گوید: «خُب دعوتش کن بیاید تو.» دست حسین را می گیرم و با هم به اتاق می رویم تا بازی کنیم. یکی از کارهای هر روز حسین این است که به بی بی زینب سر می زند تا اگر کاری دارد، برایش انجام بدهد. وسط بازی به حسین می گویم: «حسین، من خیلی ناراحتم. امشب که شب یلدا است، نمی توانیم به خانه ی عزیز و آقا جون برویم، چون آن ها به زیارت امام رضا^(ع) رفته اند.»



مامان یک کتاب آشپزی قدیمی دارد. از روی آن برای ما می‌خواند و حسین روی یک کاغذ می‌نویسد: «مواد لازم: نشاسته، یک پیمانه / آب سرد، دو پیمانه / شکر، یک پیمانه / روغن مایع، یک چهارم پیمانه / گلاب، دو قاشق غذاخوری و پودر نارگیل به میزان لازم.»
من سریع می‌گویم: «پیمانه و یک چهارم را نفهمیدم.» حسین بالبخند می‌گوید: «نگران نباش. مادر کتاب علوم درس واحد اندازه‌گیری (پایه سوم درس چهارم) با واحدهای اندازه‌گیری مواد و پیمانه آشنا شدیم.

بی‌بی زینب در دعا کردن هم خاص است. هفته‌ی پیش، وقتی در کلاس هدیه‌های آسمان درس‌مان به خاطر ماه (پایه دوم درس سوم) رسید، یاد بی‌بی زینب افتادم. آخر بی‌بی زینب همیشه وقتی می‌خواهد دعا کند، اول همسایه‌ها و دوستان و فامیل را دعا می‌کند، بعد خودش را.



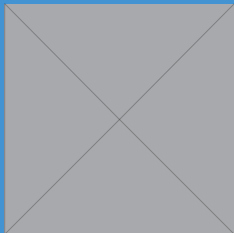
به حسین می‌گویم: «بیا برای سفره‌ی شب یلدا چیزی درست کنیم. حسین می‌گوید سال گذشته، مادرم برای سفره‌ی شب یلدا باسلوق درست کرد. فکر کنم ما هم بتوانیم درست کنیم. هر دو پیش مامان می‌رویم. من می‌گویم: «مامان اجازه می‌دهید من و حسین برای شب یلدا باسلوق درست کنیم؟» مامان می‌گوید: «بله، خیلی هم خوب است. من هم به شما کمک می‌کنم!»



در کتاب ریاضی هم در درس کسرها (پایه سوم فصل سوم) یک چهارم را خوانده‌ایم. در دلم می‌گویم: «چقدر خوب که سال بعد این همه چیزهای به درد بخور یاد می‌گیرم.»
بعد از حدود یک ساعت آشپزی بالاخره باسلوقمان آماده می‌شود. با حسین کمی از آن می‌خوریم. واقعاً خوش مزه شده است.



می توانی این قصه را گوش بدهی



تیک تاک، تیک تاک

الآن ساعت دقیقاً ۹ و ۱ دقیقه شب است. بابا از سر کار آمده است. مثل هر شب، کنار مامان و پشت سر بابا نماز مغرب و عشا را خوانده‌ام. بعد از نماز، مادر می گوید: «مهدی جان، عزیز دلم بلند شو. حاضر شو برویم خانه‌ی بی بی زینب.» در عرض یک دقیقه حاضر می شوم و جلوی در می ایستم تا بابا و مامان هم حاضر شوند.

تق تق، تق تق

بابا در خانه‌ی بی بی را می زند. حسین و مادرش هم هستند. بعد از یک دقیقه، بی بی در را باز می کند. همه با هم سلام می کنیم. بی بی هم با آن صورت مهربانش می گوید: «سلام بچه‌های عزیزم، خوش آمدید!» بعد، شروع می کند به گفتن دعاهای قشنگش، هیچ کس را هم جا نمی اندازد. وارد خانه می شویم، آقا سجّاد

کنار سفره‌ی زیبایی که بی بی از میوه‌ها و خوراکی‌های خوش مزه پر کرده، نشسته است.

آقا سجّاد به ما خوش آمد می گوید. حسین از داخل کیسه‌ی پارچه‌ای که همراهش است، عکس پدر شهیدش را درمی آورد و کنار سفره می گذارد. آقا سجّاد می گوید پدر حسین یک قهرمان است. مامان هم باسلوق را گوشه‌ی دیگر سفره می گذارد و می گوید: «بی بی، این باسلوق‌ها کار حسین آقا و آقا مهدی است.» بی بی هم ما را دعا می کند.

من یاد سؤال خودم می افتم و می پرسم: «راستی، امشب چقدر طولانی تر از دیشب است؟» آقا سجّاد با لبخند می گوید: «شب یلدا فقط یک دقیقه طولانی تر از شب قبلش است.» من با تعجب می گویم: «فقط یک دقیقه!» بعد با خودم می گویم: «عجب یک دقیقه‌ی شگفت‌انگیزی!»